

چاه به چاه

رضا براهنی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۳

وقتی که بیرون آمدیم، هوا قدری بارانی بود. کت دکتر تنم بود. کت بو گرفته بود و برایم کمی گشاد بود. باران چند لحظه روی شانه و سرم ریخت. احساس سرمای مطبوعی کردم. بعد سوار ماشین شدیم. نفهمیدم ماشین آریاست یا شاهین. از درهای گنده و صندلی‌هایش معلوم بود که پیکان نیست. و بعد، یکی از آنها که صدای کلفتی داشت، عقب ماشین، دست راستم نشست. و آن یکی که صدای زیر و برهنه و چندش آوری داشت، نشست طرف چپم. راننده و یک نفر دیگر در صندلی جلو جاخوش کردند. از جیر جیر مطبوع صندلی در زیر سنگینی تنهانشان فهمیدم که دو نفر هستند و نشسته‌اند. بعد، یک نفر از بیرون گفت: «بسلامت!» و ماشین به راه افتاد. من دستهایم را روی زانوهایم گذاشته بودم - عینهو مثل دورانی که در مدرسه، ناظم وارد کلاس می شد، و ناگهان دستهای بچه‌ها می رفت روی زانوهایشان. گاهی از داخل بیسیم صدای زیری دستور می داد. از ماشین جوابی داده نمی شد. معلوم بود که بیسیم با ماشین دیگری در تماس است. در میان این دو آدم بیگانه احساس چندش غریبی می کردم. (دکتر می گفت، آدم وقتی که با چشمهای بسته، با آن پارچه‌ی لعنتی روی چشمهاش، وسط دوتا از اینها نشسته، انگار